

بز خود را بکش!

روزگاری مرید و مرشدی خردمند در سفر بودند. در یکی از سفر هایشان در بیابانی گم شدند و تا آمدند راهی پیدا کنند شب فرا رسید. ناگهان از دور نوری دیدند و با شتاب سمت آن رفتند. دیدند زنی در چادر محقری با چند فرزند خود زندگی می کند. آن ها آن شب را مهمان او شدند. و او نیز از شیر تنها بزی که داشت به آن ها داد تا گرسنگی راه بدر کنند.

روز بعد مرید و مرشد از زن تشکر کردند و به راه خود ادامه دادند. در مسیر، مرید همواره در فکر آن زن بود و این که چگونه فقط با یک بز زندگی می گذرانند و ای کاش قادر بودند به آن زن کمک می کردند، تا این که به مرشد خود قضیه را گفت. مرشد فرزانه پس از اندکی تأمل پاسخ داد: «اگر واقعا می خواهی به آن ها کمک کنی برگرد و بزشان را بکش!».

مرید ابتدا بسیار متعجب شد ولی از آن جا که به مرشد خود ایمان داشت چیزی نگفت و برگشت و شبانه بز را در تاریکی کشت و از آن جا دور شد.... سال های سال گذشت و مرید همواره در این فکر بود که بر سر آن زن و بچه هایش چه آمد.

روزی از روزها مرید و مرشد قصه ما وارد شهری زیبا شدند که از نظر تجاری نگین آن منطقه بود. سراغ تاجر بزرگ شهر را گرفتند و مردم آن ها را به قصری در داخل شهر راهنمایی کردند. صاحب قصر زنی بود با لباس های بسیار مجلل و خدم و حشر فراوان که طبق عادتش به گرمی از مسافری استقبال و پذیرایی کرد، و دستور داد به آن ها لباس جدید داده و اسباب راحتی و استراحت فراهم کنند. پس از استراحت آن ها نزد زن رفتند تا از رازهای موفقیت وی جويا شوند. زن نیز چون آن ها را مرید و مرشدی فرزانه یافت، پذیرفت و شرح حال خود این گونه بیان نمود:

سال های بسیار پیش من شوهرم را از دست دادم و با چند فرزندم و تنها بزی که داشتیم زندگی سپری می کردیم. یک روز صبح دیدیم که بزمان مرده و دیگر هیچ نداریم. ابتدا بسیار اندوهگین شدیم ولی پس از مدتی مجبور شدیم برای گذران زندگی با فرزندمان هر کدام به کاری روی آوریم. ابتدا بسیار سخت بود ولی کم کم هر کدام از فرزندمان موفقیت هایی در کارشان کسب کردند. فرزند بزرگ ترم زمین زراعی مستعدی در آن نزدیکی یافت. فرزند دیگرم معدنی از فلزات گرانبها پیدا کرد و دیگری با قبایل اطراف شروع به داد و ستد نمود. پس از مدتی با آن ثروت شهری را بنا نهادیم و حال در کنار هم زندگی می کنیم.

مرید که پی به راز مسئله برده بود از خوشحالی اشک در چشمانش حلقه زده بود.

هر یک از ما بزی داریم که اکتفا به آن مانع رشدمان است، و باید برای رسیدن به موفقیت و موقعیت بهتر آن را فدا کنیم.

مکایت بهلول و شیخ جنید بغداد

آورده اند که شیخ جنید بغداد به عزم سیر از شهر بغداد بیرون رفت و مریدان از عقب او شیخ احوال بهلول را پرسید. گفتند او مردی دیوانه است. گفت او را طلب کنید که مرا با او کار است. پس تفحص کردند و او را در صحرائی یافتند. شیخ پیش او رفت و در مقام حیرت مانده سلام کرد. بهلول جواب سلام او را داده پرسید چه کسی (هستی)؟ عرض کرد منم شیخ جنید بغدادی. فرمود تویی شیخ بغداد که مردم را ارشاد می کنی؟ عرض کرد آری.. بهلول فرمود طعام چگونه میخوری؟ عرض کرد اول «بسم الله» می گویم و از پیش خود می خورم و لقمه کوچک برمی دارم، به طرف راست دهان می گذارم و آهسته می جوم و به دیگران نظر نمی کنم و در موقع خوردن از یاد حق غافل نمی شوم و هر لقمه که می خورم «بسم الله» می گویم و در اول و آخر دست می شویم.. بهلول برخاست و دامن بر شیخ فشاند و فرمود تو می خواهی که مرشد خلق باشی در صورتی که هنوز طعام خوردن خود را نمی دانی و به راه خود رفت. مریدان شیخ را گفتند: یا شیخ این مرد دیوانه است. خندید و گفت سخن راست از دیوانه باید شنید و از عقب او روان شد تا به او رسید. بهلول پرسید چه کسی؟ جواب داد شیخ بغدادی که طعام خوردن خود را نمی داند. بهلول فرمود آیا سخن گفتن خود را می دانی؟ عرض کرد آری. بهلول پرسید چگونه سخن می گویی؟ عرض کرد سخن به قدر می گویم و بی حساب نمی گویم و به قدر فهم مستمعان می گویم و خلق را به خدا و رسول دعوت می کنم و چندان سخن نمی گویم که مردم از من ملول شوند و دقایق علوم ظاهر و باطن را رعایت می کنم. پس هر چه تعلق به آداب کلام داشت بیان کرد. بهلول گفت گذشته از طعام خوردن سخن گفتن را هم نمی دانی.. پس برخاست و دامن بر شیخ افشاند و برفت. مریدان گفتند یا شیخ دیدی این مرد دیوانه است؟ تو از دیوانه چه توقع داری؟ جنید گفت مرا با او کار است، شما نمی دانید. باز به دنبال او رفت تا به او رسید. بهلول گفت از من چه می خواهی؟ تو که آداب طعام خوردن و سخن گفتن خود را نمی دانی، آیا آداب خوابیدن خود را می دانی؟ عرض کرد آری. بهلول فرمود چگونه می خوابی؟ عرض کرد چون از نماز عشا فارغ شدم داخل جامه خواب می شوم، پس آنچه آداب خوابیدن که از حضرت رسول (علیه السلام) رسیده بود بیان کرد. بهلول گفت فهمیدم که آداب خوابیدن را هم نمی دانی. خواست برخیزد جنید دامنش را بگرفت و گفت ای بهلول من هیچ نمی دانم، تو قره‌به‌الی الله مرا بیاموز. بهلول گفت چون به نادانی خود معترف شدی تو را بیاموزم.

بدانکه اینها که تو گفتی همه فرع است و اصل در خوردن طعام آن است که لقمه حلال باید و اگر حرام را صد از اینگونه آداب به جابجایی فایده ندارد و سبب تاریکی دل شود. جنید گفت جزاک الله خیر! و در سخن گفتن باید دل پاک باشد و نیت درست باشد و آن گفتن برای رضای خدای باشد و اگر برای غرضی یا مطلب دنیا باشد یا بیهوده و هرزه بود.. هر عبارت که بگویی آن وبال تو باشد. پس سکوت و خاموشی بهتر و نیکوتر باشد. و در خواب کردن این ها که گفتی همه فرع است؛ اصل این است که در وقت خوابیدن در دل تو بغض و کینه و حسد بشری نباشد.